



زودباور نباشیم!



حسام آفنوس

دبیر قفسه

زودباوری بد دردی است و آن را اغلب مساوی با ساده‌لوحی می‌دانند. انسان اگر ساده‌لوح نباشد که زودباور نمی‌شود، ولی خب امروز اگر به کسی بگوییم ساده‌لوح حتما مشتی حواله صورتمان

خواهد کرد که چرا به من توهین کردی! ولی برادر جان چه خوشمان بیاید و چه نیاید زودباوری ریشه در ساده‌لوحی دارد. جسارت نباشد، ولی وقتی خوب فکر نکنیم و دو دوتا چهارتا نکنیم محکوم به ساده‌لوحی هستیم. همین که بگویند فلان چیز را شنیدی یا فلان موضوع را خبردار شدی و ما بدون تحقیق و به صرف يك گپ ساده آن را باور کنیم ریشه در این دارد که ما زودباوریم و....

بهترین راه مبارزه با زودباوری این است که هر چیزی را بی چون و چرا قبول نکنیم، وحی منزل نیست که! حتما چون و چرا کنیم و قبل از پذیرش اصل موضوع صحت و سقم آن را در بیاوریم که متهم به ساده‌لوحی نشویم! از این مهم‌تر این که قرار است نسل بعدی هم به واسطه ما رشد و پرورش یابند پس بهتر است طوری رفتار کنیم که در آینده اگر فاتحه‌ای به گورمان حواله نمی‌کنند لااقل فحش و فضیحت نثارمان نکنند که کاش والدین ما یادمان می‌دادند که زود اعتماد و به‌سادگی باور نکنیم.

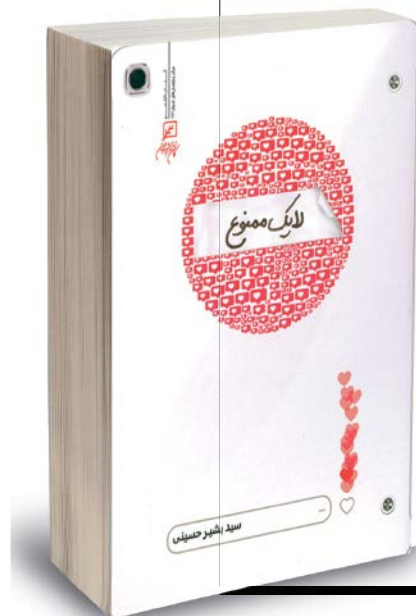
سید بشیر حسینی که معرف حضوَران هست؟ داور برنامه تلویزیونی «عصر جدید»! که تخصصش هم «سواد رسانه‌ای» است. او کتابی نوشته با عنوان «لايك ممنوع» که در آن به خواننده نشان می‌دهد چطور بر زودباوری خود غلبه کند.

البته او در کتابش که به صورت مشترک با طاها ساقیان نوشته شبکه اجتماعی را عامل مهمی در تقویت زودباوری معرفی کرده و تلاش می‌کند راه‌هایی را به مخاطب یاد بدهد که به راحتی تحت تاثیر اخبار و مطالب این بستر قرار نگیرد. او سعی می‌کند با مثال‌های مختلف به خواننده راه‌های مقابله با زودباوری را یاد بدهد، ولی قبل از آن ابتدا ثابت می‌کند هر کدام از ما به اندازه‌ای گرفتار زودباوری هستیم و وقتی این را پذیرفتیم سراغ درمان و علاج این موضوع می‌رویم.

این کتاب از آنجا که محتوا را به صورت کپسولی به خواننده عرضه می‌کند برای هر مخاطبی قابل توصیه است و خواندن آن زمان زیادی را نمی‌گیرد. یعنی در فرصت‌های کوتاه مثل نشستن در تاکسی و مترو می‌توان این کتاب را در دست گرفت و يك نکته از آن را خواند تا کمتر زودباور بود.



«داستان يك انسان واقعی» خیلی زود از تبعیدگاه کتاب‌های بازنشسته به قفسه پرمخاطب‌ها برگشت. جایی که به آن تعلق داشت؛ جایی که خیلی از کتاب‌های بازنشسته، روزگاری آن را به تسخیر خود درآورده بودند



روایتی از کتاب‌هایی که روزگاری پرمخاطب بودند

قفسه کتاب‌های بازنشسته



هدی برهانی

آموزگار

امروز سومین روزی بود که مشغول مرتب کردن کتابخانه مدرسه بودم. سومین و آخرین روز. گرچه کار فوق‌العاده‌ای به نظر می‌رسد، اما سختی‌های خودش را هم دارد. روبه‌روی قفسه‌های تمیز و مرتبی که انتظار بچه‌ها را می‌کشید نشسته بودم و یاد کتابخانه بزرگ مدرسه خودمان افتادم. کتابخانه‌ای با چند هزار عنوان کتاب که بیشترشان سال‌ها بود همراه هیچ بچه‌ای به خانه برده نشده بودند. کتاب‌هایی با چاپ‌های قدیمی‌تر و جلد‌های مشمایی دهه ۶۰. کتاب‌های بازنشسته که حتی کتاب‌دار کم‌حرف و گوشه‌گیر کتابخانه هم سراغشان نمی‌رفت. کتاب‌های رنگ و رو رفته، با فونت‌هایی که از دل سال‌های ابتدایی پس از انقلاب می‌آمدند. آنهایی که دیگر در مقابل داستان‌های ترسناک و علمی - تخیلی محبوب آن سال‌ها شانس برای انتخاب شدن نداشتند.

بیشتر بچه‌ها برای «نبرد با شیاطین» صف می‌بستند و با هم سرکلاس قول و قرار می‌گذاشتند و نوبت‌ها را میان خودشان تقسیم می‌کردند. کار به جایی رسیده بود که مسؤولان کتابخانه ناچار شدند فهرست انتظار برای هر کدام از آن کتاب‌ها تهیه کنند. درست در هیاهوی همان روزها بود که اعلامیه عجیب کتابخانه در مدرسه منتشر شد. سرانجام و برای اولین بار مجوز ورود به مخزن کتابخانه صادر شده بود. این خبر برای من که همیشه آرزو داشتم میان آن قفسه‌های بلند پر از کتاب قدم بزنم، مثل يك رویا بود.

نوبت پایه ما دوشنبه بود و اولین رنگ تفریح دوشنبه برای من، يك رنگ عجیب و غریب بود. ساعتی که در آن به آرزوی بزرگ خودم می‌رسیدم. دوشنبه صبح‌ها حساب داشتیم، با خانم خمسه، معلم سختگیری که از قضا آن روز می‌خواست دستگاه مختصات را آموزش بدهد. آن روز به قدری در خیالاتم غرق بودم که هیچ چیز از درس نفهمیدم و به محض تمام شدن کلاس با عجله خودم را به در

کتابخانه رساندم و با اجازه مسؤول آن، برای بازدید وارد مخزن شدم. میان قفسه‌ها راه می‌رفتم و اسم‌های عجیب و غریب کتاب‌ها را مرور می‌کردم. آنجا همه چیز بود، از کتاب‌های مذهبی گرفته تا آموزش شنا و بازیگری! دنیای عجیب و غریبی بود. دنیایی پر از کتاب‌های مختلف. خودم را به قفسه‌های ردیف آخر رساندم؛ جایی که انگار تبعیدگاه کتاب‌های بی‌مخاطب بود. آنهایی که دیگر چند سالی بود بازنشسته شده بودند و تنها حقوق دریافتی‌شان، زندگی در يك قفسه خاک گرفته در انتهای فضای مخزن بود. چشم می‌چرخاندم و عنوان کتاب‌ها را می‌خواندم تا این که يك جا متوقف شدم. کتاب رنگ و رو رفته‌ای که عنوانی عجیب داشت! «داستان يك انسان واقعی»! بی‌معطلی کتاب را بیرون کشیدم تا ببینم آن انسان واقعی چه کسی می‌تواند باشد که عکس روی جلدش متعجبم کرد. يك خلبان؟ يك خلبان يك انسان واقعی بود؟! خیال می‌کردم حتما قهرمان کتاب مثل خلبان‌های هالیوودی هواپیمای شعله‌ور در حال سقوط را صحیح و سالم بر زمین نشانده یا این که جان مسافران



وحشت‌زده را از گزند تیراندازی يك هواپیماربا نجات داده. خیلی راحت در دام عنوان کتاب افتاده بودم، کنجکاونه کتاب را برداشتم و به سمت پیشخوان رفتم. کارت امانت را از پشت جلد خارج کردم تا اسمم را بنویسم که آخرین تاریخ ثبت شده توجهم را جلب کرد. ده سال از آن زمان می‌گذشت! کارت را کامل کردم و کتاب را امانت گرفتم. عصر وقتی ماجرای پیدا کردن کتاب و آن ده سال را برای مادرم تعریف کردم، متوجه شدم که «داستان يك انسان واقعی»، سال‌های پیش از انقلاب کتابی محبوب و معروف بوده و از قضا مادر هم يك نسخه از آن را در جوانی خوانده بود.

اشتیاق مطالعه يك کتاب محبوب قدیمی باعث شد خواندن داستان دو روز بیشتر طول نکشد. داستان زندگی «الکسی مره سیف» عجیب بود! خیلی عجیب و البته عجیب‌تر از تصور من از يك خلبان قهرمان. روزی که کتاب را برای پس دادن به کتابخانه بردم، همراه خود روزنامه دیواری بزرگی داشتم که در آن حسابی برای آن کتاب تبلیغ کرده بودم. کتابی که معنای تلاش، انسانیت و وطن‌پرستی را طور دیگری بیان می‌کرد و توانسته بود همه این مفاهیم را در قالب داستانی گیرا طرح کند. مسؤول کتابخانه که از این همه ذوق من به وجد آمده بود، آن روزنامه دیواری را کنار در ورودی چسباند تا بچه‌ها هم تبلیغات مرا بخوانند! اگرچه با وجود آن همه تعریف و تمجید تب خواندن کتاب‌های ترسناک پایین نیامد، اما «داستان يك انسان واقعی» خیلی زود از تبعیدگاه کتاب‌های بازنشسته به قفسه پرمخاطب‌ها برگشت؛ جایی که به آن تعلق داشت. جایی که خیلی از کتاب‌های بازنشسته، روزگاری آن را به تسخیر خود درآورده بودند.